Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و هشتم: جوانه اشتیاق

کشتی چوبی پرده ابر را میشکافت و در آسمان اوج میگرفت، قایق معنوی نیز با همان سرعت پیش میرفت. هرچند فاصله زیادی که با هم داشتند نفرت مورونگ چویی از جیانگ یه شویه را نشان میداد که حتی حاضر نبود هم سطح او حرکت کند.

هنگام غروب، خورشید در دریای ابرها فرو رفت، پرتوهای نوری که بر پاروها جریان داشت همچون آبشار رنگ برسرشان میریخت. گو مانگ هرگز چنین چیزی منظره ای را ندیده بود، به گوشه کشتی چسبیده و با شگفتی آسمان را مینگریست. غروب طلایی و آبهای دور و وسیع در چشمان آبی اش انعکاس میافت.

گو مانگ تازه محو تماشای غروب شده بود که چیزی دوبار به پایش ضربه زد.

گو مانگ چرخید، در ابتدا کسی را ندید. اما وقتی نگاهش پایین افتاد یک آدمک سفالی را دید که با جادو راه میرفت و حرکت میکرد. سازنده ان عروسک با بیرحمی صورتش را نقاشی کرده بود، یک چشمش بالا بود و دیگری پایین، بینی و دهانش به هم چسبیده بود. قیافه عروسک در نظر

گومانگ بسیار خنده دار آمد و بلند بلند خندید:«کی اینو درست کرده؟ هاهاهاها، خیلی زشته!»

پرده بامبویی اتاقک کشتی کنار رفت و جیانگ یه شوئه درحالیکه لباسی سفید رنگ همچون ریشه های گل نیلوفر آبی به تن داشت بیرون امد. مثل همیشه بر روی صندلی چرخ دار چوبی اش که با انرژی معنوی حرکت میکرد نشسته بود. رو به گو مانگ گفت:«تو درست کردی.»

«.....»

جیانگ یه شوئه وقتی حیرت و سردرگمی گو مانگ را دید، خندید: «مال خیلی وقت پیشه، اون زمان هنوز تو ارتش بودی. وقتی دیدی من آدمکای سفالی درست میکنم، توام دلت خواست یکی بسازی*. اما چون کم صبری، همه کارها تند و بدون دقت انجام دادی، با قدرت شروع کردی اما بی انگیزه تمومش کردی. بعد از اینکه نصفشو با من تراشیدی خسته شدی و با بی حوصلگی قیافشو کشیدی.»

«که اینطور.....»

گو مانگ آدمک سفالی بدریخت را برانداز کرد و با فکر اینکه این موجود به دستان او ساخته شده کمی احساس شگفتی کرد.

آدمک سفالی کاملا کهنه و رنگ و رو رفته بنظر میرسید. دور گو مانگ چرخید، دهان پیچ خورده اش را باز و بسته کرد و با صدایی ناخوشایند گفت: «غذا، غذا.»

گو مانگ دستش را درون آستینش فرو برد و با درماندگی پاسخ داد:«من هیچی برای خوردن نیاوردم. درضمن، تو از سفال ساخته شدی، غذا خوردنت برای چیه؟»

آدمک سفالی همچنان سرسختانه میگفت:«غذا، غذا!»

گو مانگ با خود فکر کرد که ظاهر لجباز و ابروهای گره خورده او کاملاً شبیه موشی ست. گرچه گو مانگ باید این فکر را در اعماق ذهن خود نگه میداشت؛ زیرا اگر شی هه جون والا مقام یا دختران چونگهوا که یک دل نه صد دل شیفته اش بودند، از فکر گو مانگ با خبر میشدند، او بدون شک در دردسر میفتاد.

گو مانگ سعی کرد آدمک را پی کارش بفرستند:«من چیزی برای خوردن ندارم، میتونی بری.»

آدمک دست کوچکش را دراز کرد تا او را همراه خود بکشاند: «غذا،غذا!»

جیانگ یه شوئه لبخند زد:«ازت نمیخواد بهش غذا بدی، میگه بیای تو اتاق کشتی غذا بخوری.»

گو مانگ تصور میکرد برای این سفر طولانی فقط مقداری آذوقه خشک به همراه دارند و انتظار نداشت برای صرف غذا پشت میز بنشینند. با کنجکاوی پرسید:«تو غذا درست کردی؟»

«نه.»

«پس ولش کن.» گو مانگ سرش را به چپ و راست تکان داد:«غذایی که شی هه جون میپزه غیر قابل خوردنه.»

جیانگ یه شوئه گفت:«من چند تا آدمک کوچولو سفالی طلسم شده مثل این تو کشتی دارم. همه غذاهارو اونا درست کردن. گرچه شام ساده ایه اما...» مکثی کرد و لبخند زد:«از دستپخت شی هه جون بهتره.»

آن زمان بود که گو مانگ اسوده خاطر شد اما بلافاصله سرش را برگرداند و به قایقی که در فاصله دور از انها قرار داشت نگاه کرد و پرسید: «نمیخوای بانو اژدها، اوه، مورونگ-شیانشنگ رو صدا کنی بیاد غذا بخوره؟»

«شیائوجیو نمیاد.» چهره جیانگ یه شوئه اندکی تیره گشت. غروب آفتاب چهره اش را افسرده تر نشان میداد. با تکان انگشتانش صندلی چرخدار چوبی چرخید و به سمت اتاقک کشتی رفت:«بیا بریم.»

درون اتاق دو ادمک سفالی کوچک مشغول چیدن ظروف و ریختن چای بودند. یک زن و یک مرد با ظاهری بامزه و چشمان و بینی ظریف. چهره هایشان خیلی قشنگ تر از ان چیزی که گو مانگ ساخته بود بنظر میرسید.

غذاهای روی میز نه چندان عالی، اما تازه و خوشمزه بود،عطر خوش چای نیز به مشام میرسید. گو مانگ چای دوست نداشت بنابراین جیانگ یه شوئه برای او یک کوزه شراب گرم مهیا ساخت. آورد

مو شی گفت:«خیلی نخور.»

جیانگ یه شوئه به گرمی پاسخ داد:«این شراب معطر برفیه، راحت نمیشه باهاش مست شد. اگه دوست داره بزار هر قدر میخواد بخوره»

گو مانگ لب هایش را لیسید و مثل احمق ها لبخند زد.

مو شی نیم نگاهی به نوک زبان مرطوب گو مانگ که از دهان بیرون زده بود و روی لب هایش کشیده میشد انداخت و با لحنی ناراضی گفت:«ارشد چینگشیو، اون یه مجرمه. چرا مثل گذشته انقدر بهش احترام میزارید؟»

گرچه این حرف را زد،اما باز هم اجازه داد گو مانگ باب میل خودش رفتار کند.

طعم شیرین شراب در نظر گومانگ بسیار دلپذیر امد و مقداری زیاد نوشید. گرچه مستی بر اثر شراب برف مشکل بود، اما ان نیز تاثیر خود را بر گو

مانگ گذاشت.بعلاوه غذاهایی که آدمک های سفالی درست کرده بودند نیز چاشنی های جدید و شگفت انگیزی داشت، بنابراین گو مانگ سه کاسه بیش از حد معمول غذا خورد.

وقتی شام به پایان رسید، هرکدام از انها برای استراحت به اتاق مخصوص خود بازگشتند. انرژی معنوی گو مانگ ثابت نبود و درگذشته نیز وحشیگری کرده بود، پس اکنون که وسط زمین و هوا معلق بودند، باید بیش از پیش احتیاط میکردند. مو شی میخواست تا انجا که میتواند گو مانگ را تحت نظر داشته باشد، بنابراین ان شب او و گو مانگ در یک اتاق خوابیدند.

گو مانگ همانطور که شکمش را گرفته بود،نالید:«خیلی خوردم...» و خودش را روی تخت انداخت.

«بلند شو.» مو شی که وسواس داشت، او را به زور بلند کرد:«قبل از اینکه بخوابی برو حموم.»

گو مانگ چندان مایل به نظر نمیرسید:«نمیخوام.»

«پس برو بیرون و روی زمین بخواب.»

گو مانگ بلافاصله رواندازِ پتویش را برداشت. اماده بود تا روی عرشه در باد بخوابد. چشمان شمشیر مانند مو شی از خشم در هم کشیده شد. او را عقب کشید و با عصبانیت گفت:«کی بهت اجازه داد بری؟ بگیر بخواب.»

چشمان آبی و خواب آلود گو مانگ همچون دریاچه ای پوشیده از مه «میشه نرم حموم؟»

«نه.»

«التماست میکنم، شی هه جون....»

«نه.»

«ارباب.»

«نه.»

«پرنسس.»

«میخوای عصبانیم کنی؟»

گو مانگ قیافه ای مظلوم به خود گرفت و با لب و لوچه آویزان گفت: «شیدی جونم....»

«.....» مو شی دندان به هم سایید:«گو مانگ، بهتره به خودت بیای!»

ابروان گو مانگ گره خورد و بالا رفت:«واقعا نمیخوام.... اصلا حال ندارم... خب تو منو بشور.»

مو شی که با لحنی تند و سختگیرانه حرف میزد با این جواب غافلگیر شده و زبانش بند امد. حالا بیشتر احساس معذب بودن میکرد.

بدین ترتیب خدای ابهت و وحشت افرینی قدرت خود را از دست داد.

«..... حتی فکرشم نکن.»

گو مانگ آهی کشید و دوباره خودش را روی تخت ولو کرد، بنظر میرسید میخواهد همانطور بخوابد. مو شی که دید از پس او برنمیاید، به مکان شست و شو رفت، حمام کرد و جامه تمیز پوشید.

در ابتدا فکر میکرد گو مانگ با رفتار بیشرمانه خود قصد دارد از حمام کردن سر باز زند. اما وقتی برگشت او را بی حال در گوشه تخت یافت، درحالیکه در خود جمع شده، دستش را روی شکمش گذاشته و از درد اخم کرده بود. موهای سیاهش و نرمش دور صورت سفیدش پریشان شده مدام زیرلب حرف میزد.

گو مانگ اکنون دیگر دلیلی برای تظاهر نداشت. مو شی شوکه شد دریافت که او واقعا حال مساعدی ندارد. موهایش خیسش را خشک کرد و به سمت تخت گو مانگ رفت، سرش را پایین آورد و پرسید: «چیشده؟ هنوزم حالت بده؟»

مژگان بلند گو مانگ لرزید،پلک هایش را تا نیمه گشود. چشمان آبی و شفانش مرطوب بود. با ضعف به مو شی نگاه کرد و نجوا کنان گفت:«هم. خیلی خوردم.... دلم درد میکنه.»

«.....» مو شی پس از مدتی سکوت فقط گفت:«حقته.»

بااینحال کنار تخت گو مانگ نشست و با آرامش به او اشاره کرد:«بیا اینجا ببینم.»

گو مانگ لحظه ای درنگ کرد، با خود اندیشید که او در حالت عادی هم تحمل خشم مو شی را ندارد، پس حال که ضعیف شده اصلا نباید او را عصبانی کند. یک انسان عاقل میداند که در مواقع بحرانی عقب نشینی بهتر از مقاومت است. اگر به او گفته شده بود که نزدیکتر شود، باید اطاعت میکرد. بنابراین دو بار روی تخت غلت زد و در دستان مو شی قرار گرفت، اهی کشید:«بازم بچرخم؟»

مو شی گفت:«دراز بکش و تکون نخور.»

بدین ترتیب گو مانگ بی حرکت دراز کشید.اما تمام لباسهایش به هم ریخته بود، یقه اش باز شده و سطح صاف و بزرگی از سینه تنومند و پوست زخمی اش را نشان میداد. مو شی نگاهی به سینه برهنه او انداخت، چهره اش تیره گشت؛ دست دراز کرد و یقه لباس گو مانگ را بست، سپس دستش را روی شکم او گذاشت و آهسته مالید.

گو مانگ:«شاهزاده خانم، چون زیاد خوردم داری تنهبیه ـم میکنی؟»

مو شی با لحنی حاکی از نارضایتی پاسخ داد:«خودت چی فکر میکنی؟»

مقصر ذهن معیوب گو مانگ نبود. مو شی شخصیت تهاجمی و خشکی داشت. او قبلا بارها شرایط را برای گو مانگ سخت کرده بود و به همین دلیل گو مانگ خیال میکرد این ماساژ شکم نوعی دیگر از مجازات است، البته مجازاتی قابل تحمل. گرچه از اینکه اینطور لمس شود احساس عجیبی داشت اما دردی که در معده اش احساس میکرد زیر فشار دست مو شی برطرف شد.

گو مانگ بی حال روی تخت دراز کشیده بود که دیدگانش رفته رفته تار گشت، سرانجام تنش سست شد و در حالیکه صورتش را به بازوی مو شی تکیه داده بود به خواب رفت.

ان شب دوباره خواب دید، ان خاطرات از دست رفته کم کم در ذهن زنگ زده اش جان گرفت.

خواب چادری کوچک را دید که بادی بیرون از ان زوزه میکشید، بینی اش با رایحه شکوفه گلابی و عطر عسل مانند تن مو شی پر شده بود.

رویا بار دیگر او را به شب جشن بزرگسالی مو شی برد. دفعه پیش گو مانگ تا انجا که مو شی بر لب هایش بوسه نشاند را به یاد آورده و سپس از خواب برخاسته بود. تا مدت ها سردرگم بود و مدام فکر میکرد که بعد از ان بوسه چه اتفاقی افتاده. دیدن خودش و مو شی در ان وضع، او را مشوش میکرد

و میسوزاند. در ان لحظه مستی شراب با لمس مو شی همراه شد و خاطراتش را بیدار کرد....

گو مانگ ان شب با بدجنسی کتابچه مستهجنی را که در مغازه نوشته های قدیمی پیدا کرده با خود آورده بود و از اینکه میخواست ان را به عنوان هدیه جشن بزرگسالی به مو شیدی بدهد بسیار هیجان زده بود. اما انتظار نداشت با اینکار به آتش برای سوزاندنش خوشامد بگوید و عاقبت مو شی او را به تخت ارتش میخ کند.

تخته چوبی زیر فشار وزن انها به صدا درامد. گو مانگ کاملا بین بازوان مو شی زندانی شده بود و هیچ راه فراری نداشت. بدنش به مو شی چسبیده بود و ریه هایش رایحه او را به درون میکشید.

به یاد نداشت مو شی ان زمان به او چه گفته بود. قبل از انکه بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است دستان مو شی کمربندش را باز کرد. دستانی که از هیجان و اضطرابی خوشایند میلرزید،همچون کودکی که با شوق و ذوق هدیه ای را که مدتها در انتظارش بود باز میکرد.

حالِ خود گو مانگ نیز بهتر از مو شی نبود؛ احساس میکرد حتی از او هم بی‌قرار تر است.در تمام این مدت در مقابل مو شی رفتاری ماهرانه و شایسته داشت و از او محافظت میکرد. گو مانگ «گه گه» مو شی محسوب میشد.

اما وقتی زیر بدن سنگین آن پسر جوان فشرده شد، تغییر را احساس کرد. انگار جایگاه او با موشی عوض شده بود. برای اولین بار متوجه شد این ارباب جوان کوچکی که از او محافظت میکرد و عزیز خود میدانست و نگران بود که مبادا مورد ازار و اذیت دیگران قرار گیرد،انطور که خیال میکرد نجیب و باوقار نیست.

در ان لحظه شیدی کوچکش جای خود را به مردی قد بلند و با شانه هایی پهن داده بود که به طرز هراس انگیزی قدرتمند مینمود. چطور باور کرده بود این مرد فقط و فقط برای راهنمایی و محافظت به او نیاز دارد؟؟!

آب دهانش قورت داد و بر لب های خیسش زبان زد، چشمانش با بی قراری مرد رو به رویش را میکاوید، سعی داشت نشانه ای از برادر کوچکش پیدا کند اما موفق نشد.

مردمک هایش صورت مو شی را که از شدت اشتیاق گر گرفته بود منعکس میساخت.

عشق و شهوت چهره مو شی را که نشان از طراوت جوانی و خویشتنداری داشت همچون مه در برگرفته بود، تا حدی که چشمان سرد و سیاه او را حیران و سرگشته نشان میداد. همچون جانوری جوان که در دام شهوت افتاده بود.

"جوان" بیانگر بی تجربگی، بی پروایی و قدرت بی پایان بود.

"جانور" غریزه، میلی سیری ناپذیر و احساسات حیوانی را نشان میداد.

پارچه ابریشمی کنار رفت، پاهای زیبا گو مانگ همچون صدف باز شد و جواهر زیبای میانش را که رایحه ضعیف و مطبوع دریا را به همراه داشت آشکار ساخت.

دو چشم سیاه مو شی روی گو مانگ قفل شده و بیحرکت به او خیره مانده بود.

انگشتان داغش پاهای صدفی گو مانگ را چنگ زد. احساس این لمس ناگهانی بر تن گو مانگ رعشه انداخت، چشمانش بست و بی اختیار نفس گرفت؛ آب دهانش قورت داد و آهسته چشمانش را باز کرد... اما وقتی ظاهر مو شی را نگریست،ترسی غیرعادی که با تحریکی شدید همراه بود وجودش را در برگرفت.

ان مرد جوان سینه محکم و پهنی داشت، کمرش با وجود تمام ان عضلات باریک مینمود.ان زمان موشی زخمی نداشت، خصوصا روی قلبش. ان مکان هنوز سالم و دست نخورده بود، بدون ردی که گو مانگ بعدها شخصا بر ان به جای گذاشت.

وقتی به بدن قدرتمند مو شی نگاه کرد، احساس کرد جریان هوا ایستاده و نمیتواند نفس بکشد.

نمی دانست ان دو چگونه به این مرحله رسیده اند.

مسلما گو مانگ نیز به حمایت و مراقبت نیاز داشت اما دیگران تصویر مردی تسلیم‌ناپذیر و فاتح که هیچ لغزش یا نقطه ضعفی ندارد از او در ذهن داشتند.

گو مانگ هنوز مست بود و جزئیات زیادی را نمیفهمید اما خوب به یاد میاورد که وقتی مو شی درونش نفوذ کرد چه احساسی داشت...

احساس درد، دردی شدید.

مو شی بسیار جوان بود و شتابزده عمل میکرد. مدتها بود میخواست این مرد را در اختیار گیرد اما بیصدا تحمل کرده بود، وقتی بالاخره به خواسته های این میل سرکش پاسخ داد، ان عشق و شهوت سرکوب شده فوران کرد و به عملی تلافی جویانه بدل گشت.

گو مانگ به یاد داشت که ان زمان چرندیات زیادی بر زبان رانده بود، بخاطر انکه غرورش را حفظ کند، برای انکه روز بعد بتواند با مو شی رفتاری عادی داشته باشد، یا شاید دلایل دیگری برای تحمل درد داشت. گو مانگ در آستانه فروپاشی بود اما رنج خود را پنهان میساخت و مدام درباره رابطه هایش با مردان و زنان مختلف صحبت میکرد. مو شی کاملا بی تجربه بود و نمیدانست چطور عمل کند؛ با شنیدن حرف های گو مانگ بیش از پیش کم طاقت و بیتاب شد و کنترلِ نیروی خود را به طور کامل از دست داد.

گو مانگ به یاد داشت که مو شی او را تا بالای تخت کشاند.

نور شمع گوشه سرخ چشمانش را روشن میساخت؛ خشم، عشق، شهوت و همچنین درد، مسبب این سرخی بود...

مرد جوان صورتش را در دست گرفت و گونه هایش را بوسید، سپس ایستاد، و از بالا او را نگریست. ان چهره زیبا و به ظاهر آرام در نظرش ناآشنا امد. شیدایی و خودسری ای که از صورتش میخواند او را غریبه نشان میداد.

پیش از انکه دوباره بر او چیره شود، چیزی گفته بود:«شیشیونگ،خوب بهم نگاه کن،بعد سرتو بیار پایین تا خودتو ببینی...برام مهم نیست قبلا روی چند نفر بودی. میخوام خوب ببینی اولین مردی که تونسته.....»

مو شی همیشه بین نیاز های خود تعادل برقرار کرده بود اما اکنون شهوت از مابقی پیشی گرفته و خواستار توجه بود. احساساتی پنهان، دل شکستگی و نیاز در چهره اش موج میزد.

«تورو به این حال دربیاره....» مو شی با فشار درونش فرو کرد، احساس ان رطوبت غیرعادی و مورمورکننده به حدی قدری واضح بود که موهای تنش را سیخ میکرد. صدای خشن مو شی همراه با عشق و شهوتش به عمیق ترین قسمت های روح گو مانگ رخنه میکرد:«کیه...؟»

گو مانگ ناله خفه ای سر داد، گردنش را عقب برد. تن بی جانش میلرزید گویی روحش هزار تیکه شده بود. چشمانش بازِ باز بود، مردمک هایش دو دو میزد و اشک از گوشه صورتش جاری بود. بدنی که حتی یکبار هم در میدان جنگ نشکسته بود ناگهان سست شد و دیدگانش کاملا سیاه گشت.

او نمیدانست درد و حرارت قادر است او را اینطور به آتش بکشد. قلبش چون رعد، محکم میکوبید. احساس میکرد سرتاسر تنش به لرزه افتاده و تمام اعضای بدنش میسوزد.

وقتی اندکی جان گرفت، چشمان خیسش را گشود و بازی نور و سایه روی سقف چادر را تماشا کرد، گویی کهکشان روح و تن یکی شده انها را در آغوش داشت.

گو مانگ میان دستان مو شی بی دفاع مانده بود. در ابتدا، ان مرد هنوز احساسات خود را تحت کنترل داشت اما رفته رفته شهوت به سرش هجوم برد، گرمای اشتیاق همچون آتشی مهیب به جانش افتاد و بر تنش قطرات عرق نشاند.

حس میکرد مانند مومی نرم در دست دیگری ست. دست و پاها و استخوان هایش بر اثر شراب، نرم و بی جان شده و هوش از سرش پریده بود.

خاطراتش کمی مبهم بود اما هنوز میتوانست لب های شهوت انگیز مو شی را که برای نفس کشیدن کمی باز مانده بود به یاد بیاورد، صدای آرام و

خشن او را که در گوشش طنین می انداخت و ان بدن بی عیب و طلایی رنگش که زیر نور اندک شمع برق میزد.

اما برای چه؟

معنی اینکار چه بود و انها را به چه چیزی میرساند؟.... گو مانگ زمان حال هیچ نمیدانست اما همان برانگیختگی ای که در خواب دیده بود را احساس کرد.

آن احساس شهوت انگیز و حرکات ممتد همراه با سوزش سنگین گو مانگ را در تنگنا قرار داده بود.

این طور بهم پیچیدن پاها و حرکات صمیمانه.... چه معنایی داشت؟ نوعی قرارداد مالکیت جنسی بود یا سوگندی که به هنگام عشق ورزی یاد کرده بودند؟

به اولین مردی که تونسته تو رو به این حال در بیاره خوب نگاه کن.

مو شی این جمله را با لحنی مصمم و وحشیانه، و در عین حال غمگین و لطیف بیان کرده بود... طوری که قلب گو مانگ را آزار میداد.

به یاد نداشت که این رویا تا کی ادامه پیدا کرد. در انتها فضا تار و مبهم مینمود. نور و سایه در هم آمیخته بودند. اما ناگهان موجی قوی از لذت

ازکمرش به بالا سرازیر شد؛ گومانگ نتوانست جلوی ناله خشنی که در رویا هم سر داده بود بگیرد:«.... اهههههه، شیـ – شیدی.... تو....»

یکباره چشمانش را گشود.

دیوانه وار نفس نفس می زد، سر تا پایش میلرزید، تنش خیس عرق بود و لب های براقش اندکی از هم فاصله گرفته بودند. چشمان آبی و مرطوبش با ابهام بالا آمدند....

نگاه خیره اش هنوز عاجزانه و سردرگم به نظر می رسید.

نمیتوانست روزها را از هم تشخیص دهد؛ هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. پیش از این رویا، رویا بود و بیداری، بیداری. اولین بار بود که خیالاتش انقدر قوی بود که حتی از پس بیداری هم ادامه میافت.

مدت زیادی در همان حالت ماند تا نیروی تازه ای بگیرد.

قبل از اینکه آرام شود و حالش جا بیاید،در سکوت نشست و نفس کشید تا چشمان آبیش رفته رفته متمرکز شد.

آهسته سرش را بلند کرد.

او هنوز هم در کشتی چوبی و در همان اتاق بود.آن چادر و گومانگ و موشی جوان دیگر وجود نداشت.او بالاخره به زمان حال برگشت.

گومانگ چندین بار آب دهان خود را فرو داد و به آرامی با چشم های آبی خیسش اطراف را جست و جو کرد.

با دیدن سوسوی نور فانوس، چهره سخت موشی پدیدار شد.

انگشتان گومانگ میلرزید با نگرانی و سردرگمی زیر لب گفت: «موشی؟»

«.....»

او هنوز هم نمی فهمید چرا: «چه...چه اتفاقی برام افتاده؟»

در حالی که حرف می زد،سرش را پایین آورد و به دست و لباس های خیس عرقش نگاه کرد و همچنین...

نیازی نبود گومانگ وضعیت خود را توصیف کند. نگاه خیره موشی پایین رفت و بر روی لباس زیر خیسش افتاد و سپس در سکوتی عجیب فرو رفت.

هشتگ # مینی تئاتر:

میت بون: اون روز یه دوستی بهم گفت که از بین سه شاگرد چو وانینگ، سگ دوم یه سولو استن دیوونه اس (فنی که فورا از ایدلش دفاع میکنه، کسایی که شایعه پخش میکنن رو جر میدنه و همون چیزی رو میپوشه که ایدلش میپوشه)، شو منگ رئیس فن کلابه (همونی که خیلی پول داره...)، شی می ساسنگه (فن خطرناکی که خیلی به زندگی شخصی ایدلش علاقه نشون میده.)

خب امروز مینی تئاتر مهمان های زیادی داره. میریم که با شخصیت های کتاب ها و دو ایدلمون زیبامون چویی و وانینگ در این مورد گفتوگو کنیم:

مصاحبه کننده:هر ایدل یه رئیس فن کلاب داره که حاضره بدون پشیمونی صد بار براش بمیره.

شو منگ: کی مثلا؟

مصاحبه کننده: چنچینگ، دایی چهارمت اینجاس!

یو چنچینگ: من من من! من میمیرم!! دایی منو ببین!منو ببین!!!!

شو منگ: آه، آینده این بچه رو تباه شده بدونید.

مصاحبه کننده: منگ منگ، شیزونت اینجاس!

شو منگ: من من من!!!! من میمیرم!!!!! شیزون منو ببین!!! منو ببین!!!!!!

یو چنچینگ:.....

مصاحبه کننده: هر ایدلی یه سولو استن داره که حاضره بدون پشیمونی صد بار براش بمیره.

موران: کی مثلا؟

مصاحبه کننده: جیانگ یه شوئه، داییت اینجاس.

جیانگ یه شوئه (با لحنی مهربون و محترم): دایی جان دوست دارید داخل کشتی من بشید؟

دایی چهارم: گمشو.

موران: هاهاها، ضایع شدی روغن مایع شدی!

مصاحبه کننده: سگ دوم، شیزونت اینجاس.

موران(با نیش باز): شیزون عزیزم دوست دارید وارد تخت من بشید؟

چو وانینگ: گمشو.

جیانگ یه شوئه (لبخند ملیح): توام ضایع شدی روغن مایع شدی.

مصاحبه کننده: هر ایدلی یه ساسنگ داره که حاضره بدون پشیمونی صد بار براش بمیره.

شی می: کی مثلا؟

مصاحبه کننده: شی می، شیزونت اینجاس.

شی می (با مهربونی): شیزون دوست دارید به گلها نگاه کنید؟ من اینجا یه عالمه گل دارم که مطئنم ازشون لذت میبرید.

موران (پاشو برای لگد زدن بلند میکنه): برو با اون ستون یشمی کج و کوله ی اژدهاگونه طلاییت بازی کن[1]، ننه ج*نده!!!

مورونگ چویی: ظاهرا من ساسنگ ندارم.

چو وانینگ: واقعا خوش شانسی.

میت بون: بخاطر اینه که همین دوتا خواهر زاده رو بیشتر نداریییییی، زود باش، برو از یو جونتیان تشکر کن یه بچه دیگه پس نندااختوووه!!!!!

---

[1] استعاره از دودول شی می

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane